نیم‌مناسبت

در وطن خویش غریب...

احسان‌محمدی
روزنامه‌نگار

-جـان کافی(مایکل کلارک دانکن): من خسـته‌ام رئیس! خسـته از ایـن راه! مثل یه پرسـتویی که توی بارون باشـه! خسته از نداشـتن رفیق، خسته از این که نمی‌فهمم از کجا اومدم و قراره کجا برم! و از همه بیشتر از زشـتی‌هایی که این مردم با هم انجام میدن خسته‌ام رئیس! از ایـن همه درد و رنجی که توی این دنیاسـت خسته‌ام! انگار توی مغزم شیشـه خورده ریخته باشن! می‌فهمی؟! (فیلم مسـیر سبز- نویسـنده و کارگردان: فرانک‌دارابونت(۱۹۹۹))

«غربت خانگـی» از آن حرف‌هایی اسـت که به نظر خیلی‌ها زیادی شـیک و اتوکشـیده به نظر می‌رسد، شانه‌شان را بالا می‌اندازند یعنی ته دلشان دارند تفسیر می‌کنند؛ خوشـی زده زیر دلت! سـرت رو بنداز پایین زندگیت رو بکن! غربت خانگی هم شـد سیب‌زمینی و گوشت؟

وقتی متر و معیار مدام حوالی شکم بچرخد حرف‌زدن از «غربت در خانه» خیلی مشتری ندارد، مثل این می‌ماند که بروی اتیوپی و گله کنی چرا این جا روی میز صبحانه نان تست فرانسوی نیست! کسی آمار درستی ندارد که بشود به آن اسـتناد کرد که این حس دردناک «غربت خانگی» فقط در میان ما ایرانی‌ها وجـود دارد یا در بلاد فرنگ هم مردم توی خانه‌شـان صفحه‌های سـوزناک گرامافـون گوش می‌دهنـد، آه دود می‌کننـد و غصه می‌خورند که این جا خانه من نیست، من این‌جا غریبم و هر سـازی که می‌بینم بد آهنگ اسـت، بیا ره توشه برداریم...

اصولا ایرانی جماعت دوست دارد و نامود کند همیشه در حال غور در عمق فلسفه حیات اسـت و آن را «هیچ» می‌بیند، برای همین از خیام مضمون کوک می‌کنند:

بنگر ز جهان چه طرف بر بستم؟ هیچ وز حاصل عمر چیست در دستم؟ هیچ

شـمع طـربم ولی چـو بنـشستم هیچ من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

اما همین که پای حساب و کتاب و پول و پله به میان می‌آید این شناخت فلسفی و عرفونی! را دور می‌اندازیم و دو دسـتی «هیچ» دنیا را چنان می‌چسبیم که انگار نافِ مادر است. با این همه نمی‌شود منکر شد که بعضی اوقات آدم خودش را در خانه خودش گم می‌کند، وقتی نادیده گرفته می‌شـوی، وقتی حرف حق را نمی‌توانی روی کاغذ بنویسی، وقتی حرف می‌زنی و مخاطب مثل آدم‌های فضایی که شـاخک دارنـد نگاهت می‌کنند، وقتی لای صفحات روزنامـه‌ای که با خون جگر و هزار عذاب و استرس کلمه به کلمه‌اش را نوشته‌ای، سبزی فروش نعنا و شنبلیله لوله می‌کند، وقتی حجم انبوهی از بلاهت چنان احاطه‌ات می‌کند که حس می‌کنی به جای اکسیژن، حماقت به ریه‌هایت فرو می‌دهی، وقتی عنکبوت‌ها در کتابخانه‌ها و موزه‌ها خمیازه می‌کشند و چند متر آنورتر فیل زیر دست و پای آدم‌هایی که برای خریدن یک پرس چلوکباب بیشـتر حمله‌ور شده‌اند له می‌شـود، وقتی دلت پر از بهانه‌های عاشقانه است و مجنون بی لیلا می‌شوی، وقتی دوستانت یکی‌یکی زندگی‌شان را در یک چمدان خلاصه می‌کنند و رخت و بخت شـان را به آنور آب می‌برند، وقتی روزنامه‌های قدیمی را ورق می‌زنی، وقتی اخـلاق و مرام و معرفت فقـط در صحبت‌هـای مـداح مراسـم فاتحه‌خوانی مخاطب دارد، وقتی که بلد نیسـتی و یاد نمی‌گیری سـرت را بیندازی پایین و مثل «آدم» به فکر اضافه‌کار و تشویق رئیس اداره باشی، وقتی در یک میهمانی مرد تنومند و گاوصندوق متحرک فامیل به طعنه می‌گوید دسـت از این اراجیف بردار و برو دنبال کاری که دوزار تهش بهت بماسـه... و دیگران به نشانه تأیید سر تکان می‌دهند و تنها می‌شوی...

آنوقت یاد مهـدی اخـوان ثالث می‌افتـی و زمزمه می‌کنی:

قاصدک
در دلم من
همه کورند و کرند...
دست بردار از این در وطن خویش غریب
قاصدتجربه‌های همه‌تلخ
بادلم می‌گوید
که دروغی تو، دروغ
که فریبی تو، فریب!

آدم‌هـا در زندگـی دنبـال بهانه می‌گردنـد برای دلتنگی، روزگار هم کمک‌شان می‌کند، همیشه بذر غمی هست که اگر دلت شوره‌زار نباشد جوانه می‌زند، شـوره‌زار هم باشـد بذر غم کارش را می‌کند، جوانه می‌زند، درخت می‌شود...

امروز با مولانا

ور عدو باشد هم این احسان نکوست — که به احسان بس عدو گشته است دوست
ور نگردد دوسـت، کینش کم شود — ز آنکه احسان کینه را مرهم شود

یک خبر | یک نگاه

تو خود بخوان حدیث مفصل از این مجمل

در خبرهـا بازدید جمعی از نمایندگان مجلس شورای اسـلامی از حومه «شـهرری» و حاشیه و متن آن انعکاس یافته اسـت. جمعـی از اعضای مجمع نمایندگان اسـتان تهران، راهی شهرری شـده بودند تا به حـوزه انتخابیه «پـت و پهن» و پُرگستره خودسری زده باشند! اما از ظاهر ماجرا و از «فهوای» (دهخدا) کلام آنها چنین برمی‌آید که در این بازدید، «یکه» خورده‌اند.

«زهـره طیب‌زاده‌نـوری» عضـو هیـأت بازدیدکننده، پـس از این بازدید، خبـر از «تولید روغن آلوده از اسـتخوان حیوانـات» در قلعه‌نوی شهرری داد. توصیف خانم نماینده از آنچه دیده، چنین است: «... در یکی از این روستاهای منطقه با یک پدیده ناهنجار زیست‌محیطی و بهداشتی روبـه‌رو شـدیم. اسـتخوان‌های حیواناتی مانند گاو و گوسـفند در محل‌های سر باز، بدون رعایت بهداشتی دپو شده و شدت عفونی‌بودن منطقه به شکلی بود که اجازه بازدید به ما داده نمی‌شد؛ این استخوان‌ها در حرارت ۴۰ درجه در معرض آفتاب قرار داشـتند و پاتیل‌هایی بود که داخل آن روغن استحصال شده‌ای از این استخوان‌ها به دست آمده بود و یک کارگر افغان نیز عمل فرآوری این ماده را انجام می‌داد...»

این خبر حاکی از بروز ناهنجاری‌هایی اسـت که زیر گوش پایتخت در حال انجام است، محیط‌زیست آلوده می‌شـود، حقوق شـهروندی برای استفاده از کالای مناسـب به‌راحتی نادیده گرفته می‌شـود و سلامت شهروندان به خطر می‌افتد.

درباره این موضـوع غیر از این موضوعات چند سـوال دیگر در ذهن مطرح می‌شود که شاید در برون ذهن پاسـخی برای آن یافت نشود. این که چرا ایـن روغن‌ها تولید می‌شـود یا کجا مصرف شده و اساسا چگونه توزیع شده است و چه کسی باید به این سوالات پاسخ دهد.

برش

خرده جنایت‌های زن و شوهری

اریک ایمانوئل اشمیت

ژیـل: از کجـا بدونم که همین جوری به بیمارستان نرفتین مثـل اونایی که به مراکز حیوانات گم شـده می‌رن؟ و وقتـی از بخش بیمارهایی که حافظه شونو از دست دادن می‌گذشتین، بـا خودتون گفتیـن حالا بـد نیسـت یکیشـونو به سرپرسـتی قبـول کنم. چشمتون که به من افتاد، گفتین: ایـن یکی مامانیه، خیلی جوون نیسـت، ولی چشـم‌های مهربونی داره، تر و تمیز هم به نظر میرسـه؛ مـی برمش خونه و بهش می قبولونم که زنشم و اون به خاطره ضربه ای که به سرش وارد شده، فراموشی گرفته و من رو به‌خاطر نمیاره. بیوه که نیستین؟

لیزا: بیوه؟!

ژیل: شنیدم که یک شبکه از زن‌های شوهر مرده وجود داره که مرد های نسیانی رو به دام می‌ندازه.

لیزا: ژیل... من زنتم.

ژیل چمدانش را روی زمین می‌گـذارد و می گویـد: پس تعریف کن ببینـم. کمکم کن خودموپیداکنم.

لیزا دست ژیل را می گیرد و اورا به سمت کتابخانه می‌برد.

لیزا: هیچوقت در احساست نسـبت به خودت کم نذاشتی. وفـاداری محض. یـه نگاهی به کتابخونـه ات بنـداز؛ همه رمان‌هاتـو به خـودت تقدیم کردی.

لیـزا یـک کتـاب را بیرون می‌کشد و می‌خواند:

«این کتابم را به خودم تقدیم می کنم، با عشق و ارادت، ژیل».

ژیـل: عجـب آدم مزخرفی بـودم. امیـدوارم چند تا شوهم به تو تقدیم کرده باشم.

لیزا با خنده کتـاب دیگری را از قفسـه بیرون می‌آورد و پشـت جلدش را می خوانـد: «به لیزا، زنم، وجدانم، عذاب وجدانم، عشقم، کسی که او را می‌پرستم ولی لیاقتش را ندارد. ژیل»

شاتر

بمباران اتمی آمریکا روی شهر های ناگازاکی و هیروشیما در سال ۱۹۴۵. تصویری که مشاهده می کنید توسط یک عکاس ناشناس گرفته شده است و شهر ناگازاکی ۲۰ دقیقه بعد از بمباران را نشان می‌دهد. این عکس یکی از با ارزش ترین تصاویری است که در تاریخ ژاپن وجود دارد.

دفتر و دیوان

نکند هموطنم را دلزده کنم!

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
باید برون کشید از این ورطه رخت خویش

قدمعلی سرامی
استاد بازنشسته ادبیات (دانشگاه تهران)

مطلع سرشـناس و بلندآوازه حافظ حاکـی از آن اسـت که در آن روزگار، حافظ از محل زیسـت خود آزردگی داشـته و به این موضوع اندیشیده که این جا، جای زیستن نیست، بلکه جایی اسـت که باید از آن دل کنـد و رهایش کـرد. در زمانه‌ای کـه ما زندگی می‌کنیم، بـا خواندن ایـن بیت فرامـوش می‌کنیم حافظ آن را درباره شهر خودش شیراز گفته است. در جامعه امروز ناروایی‌های زیادی اطراف آدمیان وجود دارد، تا آن جا که هرچه به سـرزمینش عشق و علاقه داشته باشـد، بهانه‌های کندن و جدا شدن از ولایتش بیشتر است. شـاعر می‌گوید ما بخت خود را به محک آزمایش گذاشته‌ایم و به این نتیجه رسیدیم که باید از این شهر برویم. (حافظ، شـیراز را به یک ورطه، یعنی جایی که آدمی باید مترصد طوفان، بدبختی، نابودی و نیستی باشد، تشبیه می‌کند). وقتی انسان این بیت و کل غـزل را می‌خواند نوعی آزردگی حس می‌کند و گمان می‌کند حافظ این شـعر را برای سرزمین او هم ساخته اسـت. سـعدی در این‌باره می‌گوید: «سعدیا «حب وطن» گرچه حدیثی اسـت صحیح/ نتوان مُرد به سختی که من این جا زادم».

در پاره‌ای از موارد ممکن است ناراحتی انسان تا آن حد افزودن شود که بگوید درست است در این جا به دنیا آمده‌ام اما هم‌اکنون زیستن در این جا برایم خوشایند نیست

آنچه از این بیت بـرای روزگار ما قابل ذخیره کردن است این است که باید خود را در بهبود وضع جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم سهیم بدانیم. چراکه اگر این وظیفه را به انجام نرسـانیم، ممکن است همشهریان و هموطنانمان از محیط‌زیسـت خود دلزده شـوند و حرف حافـظ را تکرار کنند. از همیـن رهگذر آنچه باید از این شعر فهمیده شـود این است که همه باید احساس مسئولیت داشـته باشیم. شعر حافظ نهیب می‌زند، کاری نکن که همشـهری‌هایت به آن میزان از رنجش برسـند که تصمیم بگیرند قید شهر خود را بزنند و مهاجرت را به زیسـتن در محل زندگی خود ترجیح دهند. در همین مجال از دوستان و هم‌میهنانم می‌خواهم عرصه را برای دیگران تنگ نکنند تا اوضاع به سمتی پیش رود که از شهر و کشور خود به جایگاه دیگری کوچ کنند. چراکه هیچ‌جا در این عالم مثل وطن آدمی نیست. این سخن را در شرایطی می‌گویم که به ده‌ها کشور مسافرت و در برخی از آنها زندگی کرده‌ام. (زندگی در هند، نپـال، دبـی، جمهوری آذربایجان، تاجیکستان، قزاقستان، فرانسه، آلمان، ایتالیا و آمریکا را تجربه کرده‌ام و می‌دانم زندگی در آن کشورها چگونه اسـت). با توجه به شـعر «به هرکجا که روی آسمان همین رنگ است» می‌دانیم همه‌جا مشکل و مصیبت و دشواری‌های زندگی هست اما...

از شـخصی پرسـیدند بهترین جا بـرای زندگی کجاسـت؟ گفت: آنجایی که دل خوش است. کجا دل آدم خوش اسـت؟ آنجایی که دلبر آدم هسـت. دوستان و یاران ما در وطن بیش از بقیه دنیا هستند. تعداد دوسـتانی که من در اروپا و آمریکا دارم، صدها نفر است اما دوسـتانی که در کشورم دارم هزاران نفر هسـتند. به اعتبار دیگری میلیون‌ها دوست در این سرزمین دارم و بنابراین به‌راستی می‌گویم هر شهری از شـهرهای ایران که رفته‌ام، دیده‌ام چشم به راهانی داشته‌ام و کسـانی بوده‌اند که دیدار با مرا برای خود غنیمت می‌دانسـتند. اما در خارج از کشور اینگونه نیسـت. بیایید کاری نکنیم تا مردم از فرط دلزدگی از سرزمینشان بگویند «باید برون کشید از این ورطه رخت خویش».

امروز به چی فکر می‌کنی

بچه‌ای، تمام ذهنم را مشغول کرده است

نگار استخر
هنرپیشه

گاهی اوقات وقتی سوالی پرسـیده می‌شود، در لحظه اول پاسخ مبهم به فکر می‌رسد و آدم می‌ماند که چه بگوید؟ احتمالا دلیلش این است که در طول زندگی روزمره، موضوعات مختلفی به ذهن آدمی می‌آید و افکار مختلفی ذهن را مشـغول می‌کند. مشـغولیاتی که گاهی از نظر عده‌ای جدی و از نظر برخی دیگر نیز موضوعات ساده به دید می‌آید. با همه این اوصاف «به چه فکر کردن» بیشـتر به اولویت‌های آدمی برمی‌گردد. به‌طور طبیعی وقتی این سوال شـود و پس از اندکی، پاسخی بدهیـم، بیشـتر بـا اولویـت لحظه‌ای پاسخ خواهیم داد نه دغدغه‌های عمیق که بر سراسر زندگی سایه می‌افکند.

تمام فکرم امروز این موضوع بود که زودتر از همه به خانه دوستم برسم و زمان بیشتری نسبت به بقیه را با آنها بگذرانم و وقتم را به آنها اختصاص دهم تا لذت بیشتری از ورود این نوزاد به دنیای خاکی ببرم

با این اوصاف، دو روزی است درصدد این موضوع هستم که به دیدار یکی از دوسـتانم بروم و به دلیل اتفاقات جدیدی که افتـاده و از رویی این مسأله برای من بسـیار جذاب و قابل اهمیت است، تمایل به دیدار او برایم شدیدتر شـده است. اتفاق جدیدی که برای این دوسـت افتاده، تولد نوزادش است، به همین دلیل مایلم هرچه زودتر به دیدار او بروم. هیچ فکری یـا موضوعی نمی‌تواند به این حد مرا خوشحال کند چون من عاشق بچه‌ها هستم، اما باید اعتراف کنم که تفاوت‌های اساسی در این ماجرا وجود دارد و این کودک با تمام کودکانی که سـراغ دارم فـرق دارد؛ حداقل برای من فـرق دارد و برای دیدنـش ذوق به‌خصوصی دارم. تمـام فکرم امروز این موضـوع بود که زودتر از همه به خانه دوسـتم بروم و زمان بیشتری نسبت به بقیه را با آنها بگذرانم و وقتم را به آنها اختصاص دهم تا لذت بیشـتری از ورود این نوزاد به دنیای خاکی ببرم. تمام فکر و ذهنم مشـغول چنین موضوعی اسـت و هرچه به ذهنم رجوع می‌کنم، باز هم می‌بینم تمام فضای ذهنی‌ام امروز، به برنامه‌ریزی و شوق و ذوق دیدن این کودک خلاصه شده است. این نکته را نمی‌توان از یاد برد یا نمی‌توانم آن را از دید دور نگه دارم که ممکن است این موضوع، به زمینه کاری و شغل من ارتباط داشته باشد چون بچه‌ها و موضوعات مربوط به آنها، برای من اهمیت دارند و فضایی که آنها باشـند، بسیار زیاد به من نزدیک است و علاقه من نسـبت به بچه‌ها هم به این موضوع برمی‌گردد. شـاید این نکته هم قابل ذکر باشـد که یکی از دغدغه‌های من در رابطه با این موضوع، این است که طی این مدت، به فکر ایـن موضوع هم بـودم که چه کادویی تهیه کنم که بیشـتر از بقیه برای او خوشایند باشد، البته این افکار یکی، دو روزی هست که همین گونه اسـت و در تلاطم خاصی هستم، شـاید برای شما عجیب باشد فکر یک کودک به این حد زندگی یک نفر را تحت‌شعاع قرار دهد و درگیر آن باشد، اما خب به‌هرحال این موضوع برایم کاملا منحصربه‌فرد است و به همین دلیل تمام افکار مـرا در خود جای داده است و تمام روز من در این دو روز، همین گونه طی شـده و تا به دیدار آنها نروم همین‌طور طی خواهد شد. حتی این امکان وجود دارد که پس از دیدار آنها باز هم روزهایی، فکر مرا به خود مشغول کند.

داستانک

زنگ موتوری

فروغ عزیزی | داستان‌نویس

زری خانم، همسـایه آپارتمان پـلاک ۲ یک روز فرنگیس خانم را توی صـف نانوایی دید و گفت: «والا حـرف من تنها نیسـت؛ حرف همه همسـایه‌های آپارتمان ماسـت. بعدازظهر که زنگ می‌زنند خونه شـما، زَهرمون می‌ترکـه». چند وقـت بعد مدیر ساختمان پلاک۵، اکبر آقا را توی کوچه کنار کشید و گفت: «راستی اکبر آقا چرا زنگ خونه‌تون‌رو عوض نمی‌کنید؟ پسرعموی من تو همین خیابون بغل، یه الکتریکی باز کرده، بهت تخفیف هم میده. بیا آیفون تصویری بگیر! هم حاج خانم این همه خسته نمی‌شه واسه در باز کردن؛ هم همسـایه‌ها راحت می‌شن». پسـر جوان دانشـجویی که تازگی‌ها مستاجر یکی از واحدهـای پلاک ۳ شـده بود هم یـک‌روز صبح خواب‌آلـود زنگ خانـه را زد و همیـن که فرنگیس خانم از پنجره سـرش را بیـرون آورد، با صدای بلند گفت: «حاج‌خانم این صدای زنگ شـما زندگی‌رو از ما گرفته. چیه آخه؟ تـا ته کوچه صداش میاد». زنگ در خانه فرنگیس خانم هنوز همان زنگ تیز موتوری بود که سـال دومی که این خانه را ساختند، اکبر آقا با الکتریکی محل، روی در نصب کرده بودند. در همه این سـال‌ها همان یک‌بار سر عروسی فرشته، خراب شـده بود. آن‌وقت هم بچه‌ها، دور برداشته بودند که این زنگ شبیه بوق ماشین عروس است و مدام با زنگ ریتم می‌سـاختند که خراب شد. نزدیک به ۴۵ سال این زنگ همان‌طور برای فرنگیس خانـم و اکبر آقا میهمان آورده بود. از ۳ سال پیش که خانه‌های توی کوچه یکی‌یکی نوساز شـدند، توی صف نماز، مغازه سبزی‌فروشی، سر ختم مادر آقای علیزاده، صحبت از زنـگ در خانه فرنگیـس خانم و اکبر آقـا بود که صدایش بلند است و دیگر با این همه آپارتمان، بهتر است آیفون روی در خانه نصب شود. فرنگیس خانم اوایل عذرخواهی می‌کرد و لبخند می‌زد و چین روی پیشانی‌اش می‌افتاد؛ بعدها سرش را می‌انداخت پایین و چیزی نمی‌گفت. اکبر آقا هم لبخند می‌زد و وقتی زیاد اصرار می‌کردند با چشـم گفتن، سعی می‌کرد ماجرا را ختم به خیر کند. البته فقط صدای زنگ در نبود که بلندی‌اش باعث اعتراض بـود، صدای زنگ تلفن خانه هم تا ته کوچه می‌رفت. وقتی صدای این اعتراض‌ها به فرشته، دخترشان رسید، او صبح جمعه آخر سال، پسرعموی مدیر ساختمان پلاک ۵ را آورد تا به‌جای آن زنگ موتـوری، آیفون تصویری روی در قدیمی خانه نصب کند. فرنگیـس خانم و اکبر آقا به فرشته چیزی نگفتند اما می‌دانستند با صدای زنگ آیفون حتما آدم‌های زیادی پشـت در خواهند ماند چون که گوش هر دوی آنها آن‌قدر سنگین شده بود که صدای زنگ را نشنود.